

سعیدی سیر جالی



# شیخ صنعان

قسمت دوم

روشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مطبوعی که از هنر آواز نصیب برده بود ،  
قطعه منظوم را به آهنگ مثنوی می خواند .

در شماره گذشته چون متن اشعار سید را  
نداشتم مضمون آن را نقل کردم و ازدوستان  
خوش حافظه همشهری خواستم که اگر چیزی  
از آن منظومه به خاطر دارند همت کنند و  
برایم بفرستند تا هم اثر شیرین سخن گمنامی  
را از محو و زوال نجات داده باشیم ، هم  
داستانمان رنگ و جلای دیگری یافته باشد .  
در این هفته سه چهارنامه داشتم از دوستان  
دوران تحصیل ، یکی دوتن بر شیوه نقل  
داستان خرده گرفته بودند که « بسیاری از  
صحنهها را خلاصه کرده ای » در جوابشان  
عرض می کنم : چاره ای جز این نبود . اگر همه  
صحنهها را با همان آب و تاب و طول و  
تفصیلی که مرحوم سید می فرمود نقل می-  
کردم ، کار از يك شماره و دوشماره نگین  
رده صفحه و پاترده صفحه بیرون بود و

ماه گذشته قصه شیخ صنعان را از قول  
آسید مصطفی ، آخوند شیرین سخن شهرمان  
برایتان نقل کردم و گفتم که در شیخ صنعان  
بهمراهی صوفیان خانقاه و مردم شهر کاش  
فرعونی میوی خدا شناس را در هم کوید  
و خوددانش را به هم ریخت تا « قدرت »  
خانم همسر مسلمان میو را نجات دهد . در  
اولین لحظات چشم زیبا پسند شیخ به جمال  
زن افتاد و مردد ماند که او را به کنان و  
خویشانش تحویل دهد یا به خانقاه برد . و سر  
انجام زن را به دست تاجری از محترمان شهر  
سپردند . شبانگاه در محراب خانقاه شیطان به  
سراغ شیخ آمد و تشویقش کرد که زن را به  
خانقاه آورد و تصرف کند .

\*\*\*

عرض کرده بودم که مرحوم آسید مصطفی  
مناظره شیخ و شیطان را به نظم آورده بود  
و وقتی به اینجای داستان میرسید بادو دانگ

خوانندگان را رمیده و دلزده می کرد . آخر ، دوره آسید مصطفی با عصر درخشانی که ما در آنیم تفاوت های بسیار داشت . در آن روز و روزگاریها مردم غالباً بی کار بودند و هر حوصله . می خواستند ساعات خالی زندگی خود را به هر صورت که هست بپرکنند ، اما در عصر حاضر دیگر بی کاری صدق ندارد ، حتی یک جوان بیکار ، شما روزها در کوچه و خیابان شهرتان نمی بینید ، دوران سازندگی است و همه بحمدالله مشغولند و فرصت تحمل روده درازی ندارند .

دوسه نفری هم از دوستان محبت کرده بودند و چند بیتی از منظومه مرحوم سید را برایم فرستاده بودند . مخلص با عرض تشکر منتخبی از آن را در اینجا نقل میکنم و امیدوارم همشهریان دیگر مدد کنند و هر بیتی که بخاطر دارند بفرستند تا صورت کامل آن را نیز منتشر کنم .

واینک اشعار مرحوم آسید مصطفی ، در مناظره شیخ و شیطان :

گفت : شیخا چند از این رنگ و ریا

این دو روئی چیست با خلق خدا؟

عاشقی پیدااست از رفتار تو

چیت این انکار ناهنجار تو؟

گفت : ای ملعون از اینجادور شو!

ای سراپا عیب جوئی کور شو؟

من به زهدم همدم الاکیان

عشق خاک و باد از آن خاکیمان!

گفت : ای شیخ نذل زاری بس است

باندیم دل ریا کاری بس است

با مریدان هرچه خواهی ناز کن

در سر من مفت خود را باز کن!

پیش از این گریخته به حق بوده ای

پاکباز عشق مطلق بسوده ای

حالی محکوم فرمان منی

پای تاسر شیخنا! - ز آن منسی

تا هوای «قدرت» از راهت فکند

دیو شهوت در ته چاهت فکند

دیگر آن آرامش خاطر مجسو

شرح طاعتات سلف با من مگو

نیک بنگر چون به دست آوردمت

بنده حق! بنده خود گردمت!

گفت : پس مزد عباداتم کجاست؟

گفت : چون پختی هوس بگر هاست!

گفت : مارا با هوسها کار نیست

گفت : بس کن! جای هیچ انکار نیست!

گفت : من پیر طریقت بسوده ام

گفت : من عقل از سرت بر بوده ام

گفت : ما را در هریم کبریا

مستجاب آمد زطاعتها ، دعا

خواهم از حق تا برآهم آورد

وز گزیندت در پناهیم آورد

گفت : دور پاکدامنی گشت  
خاکساری کن، چو سلفانی گشت  
دل چو با ننگ هوس آلوده شد  
بودها سر تا به سر نسا بوده شد .  
هر که او دل در هوای خسام بست  
بردش یزدان در الهام بست  
گفت : بزدایم زدل تشویش تو  
گفت : کم گویاوه! جان ریش تو

\*\*\*

سید مرحوم پس از ختم منقوی ، صلواتی می طلبید ، و نفس تازه می کرد و سپس با فوت و فنی که محصول تجارب سالیان بود ، دقایقی خاموش می گشت و با سکوت خود توجه همه حاضران را به منبر و شخص شخصیت خویش جلب می کرد . و در پی این سکوت انتظار آمیز و نگاه مشتاقانه جمعیت صحنه ای می آراست از بامداد روز دوم که بازرگان بیچاره و سرخورده با چشمان شب نخفته و پف کرده ، با حرمت در هم شکسته و آبروی بر خاک رسوائی ریخته در حضور شیخ صنعان به خاک افتاده و التماسش اینکه علیاً مخدومه را شخصاً نگهداری فرمایند یا به هریک از قلندران خانقاه که مصلحت می دانند تحویل نمایند و جان و آبروی چندین ساله او را از خطر نجات دهند .

قلندران گرداگرد تخته پوست شیخ حلقه زده اند و با هر قلندری دوسه تن از مشدی های شهر خنجر بر کمر و قمه در دست آماده فرمانند . صوفیان ساده دل و مریدان بی خیر هم در حیاط خانقاه می لولند و با هر حرکت و اشارت شیخ بآنگ « هوهو ، یا هو ، یا من لاهو الاهو » سر می دهند .

شیخ صنعان با انکاری ناز آلود در پاسخ التماس بازرگان می فرماید ، « وظیفه شرعی شما نگه داری از این زن بی پناه است ، برای این کار خیر کسی را غیر از شما ندارم ، هیچکس را ندارم ، البته از او نگه داری کنید »

بازرگان می نالد که « حضرت شیخ بحمداله دمهها قلندران گردن کلفت دورو برتان هست ، اجازه فرمائید افتخار این شغل شریف نصیب یکی از این بزرگواران شود . بروند علیاً مخدومه را بیاورند به خانقاه ، همین زیر نظر مبارک خودتان باشد . »

شیخ با لحن عتاب آلودی می گوید : « روز اول هم گفتم که خانقاه جای زن نیست ، زن شریک شیطان است . شیطان ملعون می خواهد ... »

\*\*\*

در اینجا مرحوم سید مکتی می کرد ، به عمامه ضخیمش تکانی می داد و با گوشه عمامه پیشانی عرق آلودش را خشک می کرد و می گفت :

بمحض اینکه کلمه « شیطان ملعون » بر زبان شیخ جاری شد ، شیطان واقعاً ملعون که خودش را در هیات یکی از قلندران خانقاه جازده بود ، صف جمعیت را شکافت و پیش آمد و با لبخند ملیحی سخن شیخ را قطع کرد که :

- البته حضرت شیخ درست می‌فرمایند ، جای زن در خانقاه نیست ، زیرا زن شاگرد شیطان لعین است . شریک شیطان است ، اصلاً خود شیطان است ، کار شیطان هم فریب دادن بنی آدم است ، فریب دادن آدمیزادگانی است که دین و ایمان درستی ندارند ، اما غلط می‌کند شیطان که بتواند سرموئی در صفای ایمان شیخ و مریدان از فرشته معصوم ترش رخنه کند . گیرم همه خانقاه را پر از شیطان کنند ، همه بچه شیطان‌های عالم را جمع کنند و در خانقاه مقنس حضرت شیخ بچپانند ، باز هم بردامن کبریاش نشیند گرد . خانقاه جای مردان حق است و مرد حق هم از شیطان بیروانی ندارد .

سپس در حالی که با حرکت چشم و اشارت ابرو ، به شیخ آشنائی می‌داد و قول و قرار دوشینه را به خاطرش می‌آورد ، لحن خود را تضرع آمیز و ترحم طلب کرد که :

- اگر حضرت شیخ زن بی پناهی را در کف حمایت خود نگیرد ، روز قیامت جواب خدا را چه خواهد داد . مگر حضرت شیخ در صلق عقیده و قدرت ایمان صوفیان خانقاه تردیدی دارد که اینهمه در پذیرفتن تقاضایشان تامل می‌فرماید ؟ جماعت قلندران که دنیا را به کام و شیخ را در آستانه انعطاف دیدند ، در حالی که با دسته تبریزین به کشکول‌های خود می‌نواختند ، همصدا ذکر فراوان تأثیر «یا هو ، یا من لا هو الا هو» گرفتند ، و صوفیان ساده لوح و مردم بی خبر شهر هم با ذکر آنان همصدا شدند و بانگ «هو ، هو» به آسمان رسید . شیخ صنعان حیرت زده از بازار گرمی شیطان و فریباد و خروش مریدان ، در حالی که تصور وصال زن دلش را به التهاب افکنده بود ، سر برزانوی مراقبت گذاشت و در بحر مکاشفت فرو رفت . سکوت انتظار آمیزی مجلس را فراگرفت . مریدان و حاضران در دل دعا می‌خواندند و با همه صفای خاطر از خدا می‌خواستند که دل شیخ را نرم کند ، قلندران دست به سینه ایستاده ، و با زبان اشاره حصول مقصود را بهمدیگر تبریک می‌گفتند

همین که شیخ سراز زانوی تامل برداشت ، قلندران که نقش لبخند رضایت را بر چهره پرچروک شیخ دیدند ، بی آنکه منتظر سخنی شوند فریاد «هو حق مددی» کشیدند و با بانگ اشاره سیل جمعیت را به سوی خانه بازرگان راه انداختند . بیچاره بازرگان ، حیرت زده از نقش‌های عجیبی که دیده بود ، سرخورده و آبرو باخته ، از بی جمعیت راه افتاد ، کوفت و کوفته و زبان دیده لعنت کنان بر کار خویش و سر نوشت «شوم خویش»

\*\*\*

خدا غریق رحمت کند آسید مصطفای ما و همه اموات شما را . سید خدا بیامرز ، طول و تفصیل جانانه‌ای می‌داد ، و صحنه‌های حیرت انگیزی می‌ساخت از هجوم خلائق به خانه بازرگان ، و حرکت دادن قدرت خانم به خانقاه شیخ و تجاوز هائی کدر اننای این نقل و انتقال از طرف قلندران خانقاه و الواط شهر به بهانه‌های گوناگون صورت می‌گرفت و علیاً حضرت را به اشک ناله انداخته بود .

لحن سید در اینجا غم‌آلود می‌شد ، درست شبیه لحظاتی که به ذکر مصیبت می‌پرداخت

و مقارن آن پیرزنان مجلس صدایه گریه بلند می‌کردند و با لحنی پهنش‌آلود به قلندران و الواط نفرین و لعنت می‌فرستادند .

سید پس از آنکه اشکی حسابی از مخدرات محترمه میگرفت و مجلس را یکپارچه غرق غزا می‌ساخت ، سر بزنگاه صلواتی طلب می‌کرد و آنگاه با هنرمندی بی نظیری ، جمعیت گریان را به مصداق «میان گریه‌می‌خندم» به جهان سبکروچی و نشاط می‌کشانید . و من در عالم کودکی تفاوت بی‌فاصله این دو منظره را به جلوه‌گری خورشید بهاری تشبیه می‌کردم . که ناگهان دامن ابر های بارانی را چاک زده است و بر چهره زمین لبخند می‌زند .

آری سید نازنین ما چنین می‌کرد . جماعت متانر و گریان را با خود به حجله خانه شیخ صنعان می‌کشاند . اطاق آراسته‌ای در گوشه دنج و دورافتاده خانقاه ، با پرده های ضخیم فرو بسته ، و خلوت مصفاانی که چند تن از مریدان معتقد شیخ با تبریزین های درویشی از آن پاسداری می‌کنند .

سید صاحب ذوق ، شیخ صنعانی در نظر ما مستمعان مجسم می‌کرد ، حمام رفته و قبای نو پوشیده و ریش سفید را خضاب بسته و تاج درویشی را بر فرق سر نهاده ، و به نیروی عشق از ضعف کهولت و رخوت پیری رهیده ، بر صدر مجلس نشسته در انتظار عروس حلال و طیب و طاهرئی که با هلهله جنون آمیز عوام بدرقه گشته و با «هو حق» بی‌وقته درویشان استقبال .

و با همان لحن گرم و گیرایش اشارتی داشت به احوال عروس خانم هفت قلم آراسته ترگل و رگلی که دوروزی است در خانقاه منزل گرفته و در این زمان کوتاه از هوسبازی قلندران و دست درازی رندان و زخم زبان صوفیان جانش به لب آمده و جهانی جوش و خروش در درون انباشته است و با قیافه آرام و دلربایش آتشفشان مهیبی است در آستانه انفجار .

سید بزرگوار بدین سادگی و اختصار از سرگذشت عروس پخانم نمی‌گشت و دختر زیبا را براحتی و بی لفت و لعاب از خانه بازرگان حرکت نمی‌داد و به خانقاه نمی‌کشانید .

در اینجا همه بغض‌های درسینه‌انباشته‌اش را از ریاکاری و حقه‌بازی قلندران می‌گشود و در قضای مجلس روضه‌خوانی می‌پراکند .

قلندران ریاکار نظر باز از یکسو برگردن شیخ صنعان منت‌ها می‌گذاشتند که برای حفظ ظاهر و تحمیق خلائق چنین و چنان کردیم ، مجالس ذکر و سماع بر پا ساختیم ، ساعتها با گروه گروه خلائق به گفتگو نشستیم و با منطق مغلفه و استدلال تهدید آمیز

جماعی ، به عوام کالانعام فهمانیدیم که برای نگهداری غنیمه مخدیره مظلومه هیچ نقطه‌ای در جهان مناسب تر از خانقاه نیست. به مردم گفتیم که حضرت شیخ از پذیرفتن زن در خانقاه مقدس خود اکراه دارد و این واجب شرعی بر عهده شما خلائق است که بعد از نماز شب از درگاه احدیت با خلوص نیت بخواهید که دل شیخ را برحم آورد و این ضعیفه غنیمه پاشکسته را به کنیزی قبول کند ، و گرنه آرامش و امنیت شهر بر سر تصرف او بهم خواهد خورد و خلائق به جان یکدیگر خواهند افتاد .

ما بودیم که مردم ساده دل از همه جا بی‌خبر را از کار و زندگی باز داشتیم و به پیرامون خانقاه کشانیدیم و با ذکر «هو، هو، یاهو یا من لاهوالاهو» و به کمک «دوغ وحدت» آنان را چنان سرخوش و بی خود کردیم که یکصد ما را وکیل خود خواندند و مکلفمان کردند که علیا مخدیره را تحویل حرمسرای شیخاندهیم. ما بودیم که تاجر بیچاره را به تنک آوردیم و وادارش کردیم که شخصا از نگهداری زن اظهار عجز کند و او را به خانقاه سپارد .

شیخ صنعان در حالی که از بازار گرمی حریفان به جان آمده و از این عشق پیری که سر به رسوائی زده و جماعت پرروی قلندران را به جانش انداخته بود احساس انفعل می کرد ، در پاسخ هر یک از مدعیان خدمت لبخندی میزد و وعده‌ای می‌داد ، یکی را مامور برده داری حرمسرا کرد ، دیگری را به نگهداری حجله خانه منصوب فرمود ، سومی را ناظر آشپزخانه حرمسرا کرد ، ... به هر یک خدمتی رجوع کرد تا به نحوی با علیا مخدیره در تماس باشد و به حفا بصری قناعت کنند.

پس مرحوم سید ، توصیف دلنشینی داشت از مجلس عقدکنان ، مجلسی که بدون حضور احدی از کسان و بستگان دختر تشکیل شده بود و هر یک از قلندران خود را خویشاوند و وکیل صاحب اختیار او معرفی می‌کردند و بی آنکه به سراپسای در حجاب پوشیده زن اِعتنائی داشته باشند ، از زبان او و به نیابت از او سخن می‌گفتند و دقیقه آخر هم که لحظه « بعله بران» بود ، در پاسخ آخوندی که سینه عقد را جاری می‌کرد چنان مصلحتاً « بعله» گفتند که صوفیان و حاشیه نشینان مجلس بی آنکه کلامی از دهان زن شنیده باشند بانك « هو ، هو » کشیدند و غش و ریه رفتند

آنگاه سید نازنین ما ، به شرح شب زفاف می‌پرداخت ، از زبان خودش بشنوید :

جماعت صوفیان و قلندران ، هوهوزنان و مبارکبادگویان شیخ صنعان را تا آستانه حرمسرا بدرقه کردند . شیخ بعضی آنکه از دهلیز حرمسرا گشت و جماعت مریدان را پشت سر گذاشت ، وقار همیشگی و رفتار آرام و پرطمأنینه خود را فراموش کرد و با قدم های شتابان به طرف حجله زفاف شروع به دویدن کرد . قلندران که از روزنه‌های در رفتار شتاب‌آلود شیخ رادیدند حیرت زده به یکدیگر نگاهی کردند . خلیفه خانقاه زیر لب فریاد کرد : « پس ما اشتباه کرده بودیم ، نیروی جوانی شیخ

فتوری نیافته است » قلندر دیگر حیرت زده نالید که : « در این صورت چیز دستگیر ما نخواهد شد ، همه رشنه‌ها مان پنبه گشت » . سومی به دل‌داری دوستان شگفت که : « نگران نباشید ، علیا مخدیره که دختر نیست مدتی هم بستر عسیو بوده است ، بگذار یک شب هم در بغل پیر مرد باشد ، بالاخره مال خودمان است » چهارمی حرف رفیقش را تائید کرد که : « با این شتابی که پیر مرد به طرف حجله می‌رود بعید می‌دانم فردا بتواند با پای خودش بیرون آید ، یک شب حساب ساخته است »

شیخ صنعان ، پشت در حجله رسید . لحظه‌ای ایستاد تا نفس به شماره افتاده خود را تنظیم کند . سپس با چند تنخ‌ریایی ورود خود را اعلام داشت . آنگاه با وقاری شیخانه در نیمه باز حجله را گشود و قدم به سراچه گذاشت . پرده را کنار زد ، در پرتو شعله لرزان شمع که در گوشه اطاق می‌سوخت ، چشمان مشتاقش به جمال عروس افتاد . زن ، با زیبایی خیره کننده اش روی تخت لمیده بود ، بازوی نیمه تخت و مرمهرین راستون سر کرده و خرمن موج گیسوان طلایی را پشت سر ریخته و حلقه‌ای از این آبشار دلربا را روی سینه عریان و هوس‌انگیزش رها کرده .



خدا بیامرز آسید مصطفای ما ، نه با هیچ گونه‌ای از مقولات ضاله‌عنری آشنائی داشت ، و نه در طول عمر دراز و پر برکت خویش قدم از محدوده سیرجان بیرون گذاشته بود . اما چنان توصیفی از عروس بناز آرمیده داستان می‌پرداخت ، که گوئی حاصل عمری بصیرت متکی بر تجربه است . سالها بعد که در ردیف دیگر گناهان جوانی - از همان مقوله‌ای که **الفتو دانی** - گذار مخلص به فرنگستان افتاد و از تالار نقاشی های موزه لوور دیدن کردم در برابر تابلوی از شام - کارهای داوینچی ، بی اختیار به یاد منبر و مجلس مرحوم سید افتادم . گوئی سید صاحب کرامت ما با دیدن سبب سوراخ کنن خویش در موزه لوور سیاحتی کرده است و آنچه بر فراز منبر گفته است توصیفی از این تابلو نقاشی بوده است .

باری ، وقتی که سید به اینجای داستان میرسید ، بچه‌های ولگرد و جوانهای لوطی منش مجلس به شیوه سینما روهای لاله‌زاری سوت می‌زدند ، هلهله می‌کردند و با صداهای عجیب و غریب خود نظم مجلس را درهم می‌شکستند . پیر زنها روی خود را تنگتر می‌گرفتند و زیر لب دعا می‌خواندند و بر سر شیطان لعنت می‌فرستادند . عاقله مردان مجلس با صلوات تطالبیده‌ای به سید هشدار می‌دادند که در توصیف ها و تشریح‌ها مبالغه نکنند و جلوتر نروند . سید نکته سنج هم این هشدار را درک می‌کرد و دامن توصیف را فراهم می‌چید و به اصل داستان می‌پرداخت :



شیخ صنعان قدمی جلوتر رفت و چون عروس را همچنان ناز آلود و بی اعتنا دید ، سرفه دیگری سرداد که شاید زن حیا کند و پیش پای شیخ بلند شود و مطابق معمول دست آقا را ببوسد . اما علیامخدره نه پایش را جمع کرد و نه حرکتی به خود داد و نه حتی نگاهی به طرف شیخ افکند .

شیخ قدم دوم را برداشت و سرفه دوم را در فضای حجله خانه پراکند . اما زن گوئی در حالت خله فرورفته بود و توجیهی به ورود شیخ نداشت . شیخ با سومین قدم به نزدیکی تخت رسید و برای نخستین بار غرور شیخانه خود را زیر پای نیازگریزی افکند و درهم شکست و با لحن اشتیاق آمیزی سلام داد . اما زن همچنان سرد و بی اعتنا نگاهش را به زاویه ای از اطاق دوخته بود .

شیخ لرزشی در زانوان خود احساس کرد ، صدای ضربان قلب سودازده خود را شنید . لرزان لرزان پیشتر آمد و کنار تخت زن زانو زد و گوشه توری زیبایی که نیمه اندام زن را پوشانده بود با انگشتان مرتعش خود لمس کرد . زن همچنان مجسمه سرد و زیبایی بی حرکت ماند . شیخ که توقع این همه خاری و بی اعتنائی نداشت ، سرش را به طرف صورت زن برد و در گوش او زمزمه کرد :

« عزیزم ! » ناگهان مجسمه زیبا به حرکت آمد . با کف پای خود چنان بر سینه شیخ کوفت که پیرمرد به گوشه اطاق پرتاب شد و تاج درویشی از سرش افتاد و پیشانی اش به درگاه اطاق خورد و شکست و خون جاری شد .

پیرمرد توهین ناشنیده ، خواری ناکشیده ، با گوشه قبایضانی خون آلود خود را پاک کرد ، از زمین برخاست و این بار با فاصله ای بیشتر در برابر تخت زن زانو زد . همه شکوه شیخی از رفتار او غرور کبریائی از وجناش بریده بود . با تضرعی عاشقانه و چشمی گریان از معشوقه سنگدل و بی ادب تقاضای ترحم کرد .

زن به علامت نفرت روی خود را گرداند . شیخ با سر زانو به گوشه دیگر اطاق خزید تا در معرض نگاه او قرار گیرد شاید دلش را به رحم آرد . این ناز خشم آلود سنگدلانه و نیاز عاشقانه چندبار تکرار شد ، و سرانجام زن زیبا که حوصله اش از التماس های شیخ بر آمده بود لب به لعنتاب گشود که :

— پیرمرد ! از جان من چه می خواهی ؟

و شیخ با لحنی که دیگر فروغی از وقار خانقاهی خود نداشت و در جوابش نالید که :

— عزیزم ! اگر می دانستی برای نجات توجه دلچسپا کشیدم و وجه جانفشانیها کردم بامن ... زن کلامش را برید که :

— برای نجات من ؟ مگر من زندانی بودم که نجاتم دهی ؟ مگر گرفتار بودم که برایم فداکاری کنی ؟

شیخ که از این سوال پرخاش آمیز زن یکمخورده بود ، بالحنی ملایم تر و قیافه ای حق بجانب تر جواب داد :

— آری عزیزم ، همه صوفیان خانقاه و همه مردم شهر میدانند که مسیوی کافر خدا شناس و تو دختر عقیفه مسلمة مسلمان زاده را به عنف و جبر به عقد خویش در آورده بودی و ...

— چه می گوئی پیرمرد ، مگر عقل از کله ات پریده است ، دختر عقیفه مسلمة مسلما نراده کیست ؟

— تو ، عزیز دلم !

— کی همچو حرفی زده است ؟ کی ادعا کرده است که من مسلمان و مسلمان زاده ام ؟

— همه قلندران خانقاه ، همه صوفیان خانقاه .

— غلط کردند ! من اصلا دین و مذهبی نمی شناسم ، تاجه رسد

به اینکه مسلمان و مسلمان زاده باشم . و آنکھی گرفتیم که مسلمان بودم و گرفتار دست به قول تو کافر خدا شناسی شده بودم ، زندگی من چه ربطی به کار تو داشت ؟ اصلا تو و قلندران خانقاهت درین میان چه نگاره بودید ؟

لحن ملایم شیخ یک باره به خشونت گرائید و غیرت مذهبی در تار و پود وجودش پنجه افکند ، اجرای وظیفه شرعی شورعاشقی را از خاطرش برد و نهب زد :

— زن ! چه می گوئی ؟ این وظیفه طریقتی و شریعتی من است که قطب مسلم زمانم و خلیفه باستحقاق و بی رقیب خاتم پیغمبران . چگونه می توانستم زنده باشم و بر تخت پست شیخی و رهبری نشسته باشم و ببینم که زن مسلمة ای را کافری به اسیری برده باشد و برای نجات او خلق را نشورانم و جانم را نجات ندهم ؟ مگر نشنیده ای که خواجه عالم صل الله علیه وسلم فرمود « من اصبح ولم یهتتم بامور مسلمین لیس ... »

زن که از نهب شیخ جا خورده و لحظه ای دست و پای خود را گم کرده بود به خود آمد و در برابر مردی که با محفوظات خانقاهی به جنگش آمده بود به حربه خدا داده خویش متصل گشت و با عشوه ای ایمان سوز و غمزه ای وسوسه انگیز خطاب به شیخ زابرید که :

— به ! محض خدا عربی بلغور مکن که من فارسی را هم به زور می فهمم . مثل اینکه فرمودید نجات مرا وظیفه دینی خود می دانید ، درست است ؟ درست شنیده ام .

— البته ، جای اندک شائبه شك و ریبی نیست . — پس مرا برای خدا نجات داده اید ؟ بله ؟

— مسلم است ، بی ادنی شائبه ای از شواذب اغراض نفسانیه و شهوات شیطانیه .

— محض خدا اینقدر « نیه » به ناظم نبد و زبان خانقاهی را بگذار برای صوفیان و قلندران خانقاهت . خوب ، اگر مرا محض خدا نجات داده ای و از این اقدام قصد ثواب آخرتی داشته ای ، پس بگو ببینم بنده اینجا چه کار می کنم ؟ چرا مرا تحویل خویشان و کسانم ندادی . چرا این چند روزه با هزار دوز و کلک خواب و آسایش را بر من حرام کرده ای . از اینها بالاتر چرا مرا به حجله خانه کشانده ای

و آنکه « بله » ای از زبان من شنیده باشی ؟

زبان شیخ به تنه پنه افتاد و لحن غرور آمیز و طلبکارانه اش به ناله الترحام بدل گشت که :

— عزیز دلم ، شهر بزاز کنار است ، همه در کمین ربودن تو نشسته اند . اگر سایه من بر سرت نباشد خدا می داند چه به روزگارت خواهند آورد . خدا شاهد است که من جز نگهداری و نجات تو قصدی و غرضی ندارم .

— شیخ نازنین دست از ریا بردار . صاف و بیوست کنده بگو عاشقم شده ای و با همه وجودت مرا می خواهی .

عرق سردی بر پیشانی شیخ نشست و از لابلای شیارهای افقی و عمودی ناصیه اش دویدن گرفت و در انبوه محاسنش گم شد .

قدمی به تخت نزدیکتر شد و در برابر زن زانو زد و با آهنگی لبریز از صداقت و صفا اعتراف کرد که :

— عاشقت شده ام ، ترا با همه وجودم می خواهم و در راه رسیدن به تو از جان خودم هم مضایقه ندارم !

— جانت سلامت باشد . من جان ترا نمی خواهم ، اما رسیدن به وصالم شرایطی دارد . اگر می خواهی اسما زن تو باشم و رسما آزاد ، همین مقدماتی که چیده ای کافیست ، منتها حق ندادی قدم به اطاق من بگذار و دست به اندام من بزن . اما اگر مرا می خواهی

— جانت سلامت باشد . من جان ترا نمی خواهم ، اما رسیدن به وصالم شرایطی دارد . اگر می خواهی اسما زن تو باشم و رسما آزاد ، همین مقدماتی که چیده ای کافیست ، منتها حق ندادی قدم به اطاق من بگذار و دست به اندام من بزن . اما اگر مرا می خواهی

— جانت سلامت باشد . من جان ترا نمی خواهم ، اما رسیدن به وصالم شرایطی دارد . اگر می خواهی اسما زن تو باشم و رسما آزاد ، همین مقدماتی که چیده ای کافیست ، منتها حق ندادی قدم به اطاق من بگذار و دست به اندام من بزن . اما اگر مرا می خواهی

— جانت سلامت باشد . من جان ترا نمی خواهم ، اما رسیدن به وصالم شرایطی دارد . اگر می خواهی اسما زن تو باشم و رسما آزاد ، همین مقدماتی که چیده ای کافیست ، منتها حق ندادی قدم به اطاق من بگذار و دست به اندام من بزن . اما اگر مرا می خواهی

— جانت سلامت باشد . من جان ترا نمی خواهم ، اما رسیدن به وصالم شرایطی دارد . اگر می خواهی اسما زن تو باشم و رسما آزاد ، همین مقدماتی که چیده ای کافیست ، منتها حق ندادی قدم به اطاق من بگذار و دست به اندام من بزن . اما اگر مرا می خواهی

ومیل داری در آغوش گرم و نرم رنج های گذشته و حسرت های جوانی را فراموش کنی چاره ای نداری جز اینکه ...

- بگو! بلایت به جانم! سرچه قابل که نثار قدم دوست شود.

- سرت سلامت، تعارف را بگذار کنار. اولش یادت باشد

که من دین و ایمان درستی ندارم. اصلا پای بند هیچ ملت و مذهبی نیستم. بنابراین حق نداری مقام شیخی و رهبریت را بر خرم بکشی.

شیخ و رهبر باش برای صوفیان «هوهوزن» و قلندران تبریزین بردوش خانقاهت. وقتی که نزد من می آئی باید به صورت یک آدمیزاد معمولی باشی بی هیچ ادعائی و غروری.

دل شیخ از این پیشنهاد به درد آمد. سالهای گذشته سینماوار از پیش چشم خیالش رژه رفتند. رنج های جوانی و خدمت پیران

و آداب درویشی و ذکرهای نیستی و نمازهای سحرگاهی به یادش آمد. به خاطر آورد که تخته پوست شیخی را به آسانی بدست نیاورده

است. جلب عنایت شیخ پیشین و غلبه بر حریفان و کنار زدن رقیبان با چه دشواری هائی همراه بوده است. نیت کرد که برخیزد و پای

تقوی بر فرق این عشق رسوا نهد و مقامات زهد صد ساله را فدای عشق و هوس نکند، اما، سنگینی نامعهودی در وجود خود احساس

کرد. دریافت که نمی تواند. وسوسه زیبایی زن دامن جانش را گرفته بود و براحتی از دست نمی گذاشت. سرانجام تسلیم هوس شد

و در برابر چشمان نافذ و ایمان کش زن، تعهد کرد که به میل دل او رفتار کند.

زن فتان که نخستین حمله خود را با پیروزی نامنتظری همراه دید بر جسارت افزود که:

ساز اینها گذشته من زنی هستم ناز پرور دتتم .. نه در خانه پدرم سختی کشیده ام و نه در خانه شوهر. فضای محقر خانقاه، با

حجره های مختصر و توسری خورده اش جای من نیست ...

در این اثنا هیاهویی از فضای خانقاه شنیده شد. زن سکوت کرد و شیخ که با همه وجودش محو تماشای جمال و مستمع سراپا دقت

سخنان زن بود، به خود آمد و با حرکتی چابکانه از جا چست و به طرف در اطاق رفت تا از علت هیاهو جوفا شود. صدای داد و فریاد

هر لحظه بیشتر می شد و در انبوه صداها جمله های بریده ای به گوش حمله نشینان زفاف خورد که: «به چه حتی او را به حمله برده

است... مگر اینجا شهرت است... پسر مرد صدساله خجالت نیشکند»

نمی گذاریم. خاک خانقاه را به توبره می کشیم گشکول های تان را بر فرقتان می شکنیم ..» و در میان هریک از این عبارات شعار گونه

جسارت آمیز همه به صوفیان به گوش می رسید که ظاهر راه را بر مهاجمان بسته بودند و یکصد بانغمه «هوهو، یاهو، یاهو» می خواستند به فریادهای مدعیان غلبه کنند.

شیخ به در حمله نزدیک شد. پرده را به کناری زد، قفل «شب بند» در را گشود و خواست در را باز کند و به حیاط خانقاه رود که

به یاد اندام نیمه عریان زن افتاد. خون غیرت در شقیه هایش دویدن گرفت. به طرف زن برگشت. شمعی را که پائین تخت افتاده بود برداشت و با احتیاط به طرف تخت رفت که اندام مخدیره عقیقه را

بیوشاند. اما زن بایک حرکت دست شد رابه کناری پرت کرد و برخاش کنار نهب زد که:

- مگر قرار نشد غرور و غیرت را بیرون در بگذاری و نزد من بیائی. من اهل حجاب و روسری و توسری نیستم. من آزاده به دنیا آمده ام و می خواهم آزاد زندگی کنم.

در این فاصله بانگ هیاهوی مهاجمان بیشتر شد. جماعت به حمله خانه رسیده و با مشت های بیایی بر در می کوبیدند. شیخ سراسیمه و غضب آلود به طرف در اطاق دوید. در گشوده گشت و در آستانه

آن جوان بلند بالائی نمودار شد. صوفیان و قلندران به دست و پای او آویخته بودند و با همه نیرو می کوشیدند او را از ورود به حمله خانه باز دارند، اما حریفش نمی شدند. دوسه نفر دیگر هم در حیاط خانقاه با صوفیان گلاویز بودند:

شیخ با خشم پلنگی که شکارش را ربوده باشند به طرف جوان متجاوز حمله کرد. بایک نهب امواج هیاهو را در هم شکست. سکوت

رعب انگیزی بر فضای خانقاه مستولی شد، اما لحظه ای بیش نپاید. جوان متجاوز رویاروی شیخ قرار گرفت که:

- به حکم چه قانونی دختر ما را ربوده ای و به حمله گاه برده ای.

پیر مردی از مهاجمان فریاد زد:

- ایها الناس، از این شیخ بپرسید از جان دختر ما چه می خواهد؟

مردم شهر که به تماشا آمده بودند، بعضی حیرت زده صحنه کشمکش را می نگریستند، گروهی از اهانتی که بر شیخ رفته بود

اشک اندوه بر مژگان داشتند، معنودی هم با مهاجمان همدردی می کردند، نه به شجاعت و جسارت آنان بلکه بازمزمه هائی که

در آغاز بسختی شنیده می شد و اندک اندک اوج می گرفت، و از همین جماعت تماشاچی عبارتی به گوش شیخ خورد که:

- ظاهرا جوش و خروش شیخ و فداکاری های ما مردم از همه جا بی خبر نتیجه خوبی نداده است بجای آنکه دختر بی گناه را از آغوش کافری نجات دهیم و به خانواده اش بپاریم به چنگ قلندران

شهوت پرست خانقاهی سپرده ایم.

شیخ هوا را پس دید. اگر بیش از این تحمل کند و خاموش ماند، بر جسارت مدعیان و تردید صوفیان و انکار شهربان افزوده خواهد

گشت و چه بسا به طرف حمله گاه هجوم برند و طعمه ناب ناچشیده را از چنگ هوس بر بایند. پرده خون آلود غضب چشمان حیرت

زده اش را فرا گرفت. بایک جهش خود را به سکوی وسط خانقاه رساند. قلندران تبریزین بر دوش دوراندورش را گرفتند. عمله سماع

«شاخ فقیر» ها را از توبره برگردن افکنده بیرون کشیدند و با همه نیرو در آنها دمیدند. صدای طبل و تقیر فضای خانقاه را فرا گرفت

شیخ در لحظه ای مناسب، شیکلاه درویشی را از سر برداشت و انبوه گیسوان سفید خود را بردوش ریخت، بایک فریاد «هوهو، یاهو»

صوفیان و قلندران را بخروش آورد، مردم حیرت زده شهر هم بی آنکه در جمع مردمان شیخ باشند، هم صدای صوفیان بلذکر «یاهو» پرداختند

و بانگ اعتراض مهاجمان در همه ذکر جلی گم شد. گیسوان بردوش رهاشده و قیافه ملکوتی شیخ و از همه بالاتر اشک بر محاسن غلطیده اش

دل جماعت را به جوش و هیجان آورد و منکرانی که تا لحظه ای پیش در کار شیخ به چون و چرا پرداخته و با مهاجمان همصدا بودند،

یکباره خود را فدائی شیخ یافتند.

در این هنگام با اشارت دست شیخ، سکوتی صحنه خانقاه را فرا گرفت و در پی آن شیخ با صدای رسائی جمعیت را مخاطب قرار

داده که:

- ای یاران طریقت و هواداران حقیقت! ای مردان غیور و ناموس پرستی که مخدیره عقیقه مسلمه محترمه ای را از چنگ کافر

ملعون خدا شناس نجات دادید، چرا انتقام ناموس بر باد رفته این زن را از خویشان و گناش نمی گیرید، مگر اینان نبودند که دختر

خود را تسلیم مسیوی کافر کردند. اگر همان روز به حساب این کفار خارج از اسلام رسیده بودید، امروز جرات نداشتند حریم

مقدس خانقاه را درهم بشکنند و سراغ زن بیابند که او را ببرند و تسلیم کافری دیگر کنند. ای قلندران وارسته، ای صوفیان صافی

عقیده، ای همشهریان غیرتند، ناموس پرستی شما کجا رفته است،  
بکشید این کفار حربی را...

\*\*\*

خدا رحمت کند مرحوم آسید مصطفی  
را. به اینجای داستان که می رسید بغض گلویش  
را می گرفت. اشک از چشمانش سرازیر میشد،  
صدایش از هجوم غضب می لرزید، و ضمن  
شرح مفصلی که از حمله خلیق بی خبر به  
طرف مدعیان و مهاجمان می داد، نگاه تحقیر  
آمیز خود را بر چهره مستعان می پاشید.  
گوئی می خواهد انتقام خون بناحق ریخته اقوام  
و خویشان زن را از حاضران مجلس بگیرد.  
در نگاه اشک آلودش جهانی ملامت موج میزد.  
بالحن غمزده ای حرکات و حمله قلندران  
و صوفیان را تفسیر و توجیه می کرد. از  
قلندران که دانسته و سنجیده برخویشان معترض  
زن حمله برده بودند ظاهرا نفرت و کلابه ای  
نداشت. همه اترجار و نفرینش متوجه  
صوفیان با صفائی بود که به حکم ایمان خویش  
و اشارت پیر دست خود را به خون بی گناهان  
آلوده بودند و هر یک به شکرانه این پیروزی  
و به قصد کسب ثواب اخروی جرعه ای از خون  
مدعیان نوشیده بودند.

در اینجا مرحوم سید چند بیت از  
مستزاد مرحوم بهار را با خود اشک محزون  
می خواند که:

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام      داد از دست عوام  
کار اسلام ز غوغای عوام است تمام      داد از دست عوام

آنگاه مطابق معمول از بزنگاه داستان  
استفاده می کرد و گریزی به واقعه دلگداز  
کربلا می زد و به فتوای شریح قاضی اشارتی  
می کرد که حسین بن علی، فرزند فاطمه زهرا  
و جگر گوشه محمد مصطفی را «خارجی»  
معرفی کرد و فتوا به قتلش داد و قتلش را  
بر مسلمانان واجب شمرد و مردم نادان و بی خبر را  
از روح شریعت مصطفوی ساز و برگ جنگ  
گرفتند و کردند آنچه که نباید می کردند.

\*\*\*

مرحوم سید - چنانکه پیش ازین هم  
اشاره رفت - سوادى نداشت و به مدرسه ای  
نرفته و کتابی نخوانده بود. با این وصف مسلم  
است که از مباحث روانشناسی و تحلیل نفسانی  
به شیوه علمای قرنک بی خبر بود. نه تنها از  
نظرات پاولف روسی و برگسن انگلیسی و فروید  
اطرفی اطلاعی نداشت که نامی هم از آنان  
نشنیده بود، اما فارغ التحصیل مدرسه تجربی  
اجتماع بود و به فیض مشاهده مستقیم و تحلیل  
نفسانی مشهود است به چنان تسلطی در شرح  
عوالم نفسانی و مراتب روانکاوی رسیده بود  
که شنوندگان آشنا بدین مباحث را به حیرت  
می افکند، و من این مایه فضل سید را از زبان

معلم موسیقی مدرسه مان شنیده بودم که خود  
از لیسانسهای علوم تربیتی بود و دوره هائی  
از روانشناسی را در دانشگاه تهران خوانده بود  
و تناسب برنامه های فرهنگی و مشکلات تفتیش  
عقاید به سیرجانش افکنده و به کلاس  
موسیقی اش رهنمون گشته بود.

بعدها که به دانشگاه آمدم و چند فصلی  
از علم تازه به دوران رسیده روانشناسی خواندم،  
با یاد آوری مجالس سید بی به واقعیت تعریف  
معلممان بردم، و یکی از آن موارد، همین جای  
داستان بود. لحظه ای که شیخ انتقام خود را  
از کسان زن گرفته و فرمان قتلشان را صادر  
کرده و بخلیق راه کشتار واداشته و خود  
پیروزمندانه در میان انواع هلهله مردم و  
هوهوی صولیان به حجله خانه برگشته است.  
در اینجا مرحوم سید، چنان تحلیل  
عالمانه و دقیقی از حالات متناقض روحی شیخ  
میکرد و چنان تجسمی از غرور پیروزی،  
ملامت نفس لوامه، شوق عاشقانه، نفرت  
درونی، و سوسه های شیطانی و سرزنش ایمانی  
شیخ می نمود که باز گفتش از عهده قلم  
شکسته من ساخته نیست.

سید نازنین، شیخ صنعان را سرمست جام  
غرور و هوس، اما نگران از ارتکاب گناه  
و عذاب الهی، به حجله خانه می برد و گرفتار  
کشمکش درونی به گوشه اطاق می نشاند، مبهوت  
و حیرت زده، بیزار از اعمال خویش و بسی  
اعتنا به وجود زن.

سپس شیطان را کشان کشان به داخل  
حجله خانه در بسته می آورد و بر فراز تخت خواب  
زن می برد و سرانجام در قالب پیکر نازنین او  
جایش می داد، تا زن هوس انگیز راه لوندی  
و دلربائی وادارد و شیخ گنه کرده بریشان  
روزگار در پشیمانی فرو رفته را به حال آورد  
و متوجه زیبایی های اندام دلنریب خود کند، و  
عشق سرخورده پیری را در اعماق وجود او، به  
جنبش آورد و به غرقاب رسوائی بکشاندش.  
از زبان سید بشنوید:

\*\*\*

زن لوند و زیبا، از قیافه گرفته و پیشانی درهم شیخ در گوشه ای  
خزیده و زانوی غم در بغل گرفته دل آزرده گشت. سکوت و آرامش  
را جایز ندید. با خمیازه ناز آلودی شیخ را متوجه حضور خود  
کرد و مقارن لحظه ای که نگاه غم گرفته شیخ بطرف تخت خواب افتاد  
لوندانه غلطی زد و سینه های نیمه تخت و هوس انگیز خود را در  
معرض تماشاى او قرار داد. با این جلوه «اساس توبه که در محکمی  
چونک نبود» درهم شکست، و همه آثار پشیمانی و ملال از چهره  
بر چروک شیخ محو گشت و سرزندگی و نشاط ساعتی پیش را از سر  
گرفت و به طرف زن رفت.

عشوه گریزیا، در حالی که لبخند طنز آلودی به استقبال نگاه  
هوس آمیز شیخ فرستاد، پرسید:  
- در حیاط خانقاه چه خبر بود؟

پیر مرد بالحن گلابه آمیز طلبکارانه ای گفت:

— هر چه می کشم از دست تو می کشم . مثنی ارادل و او باش شهر به خانقاه ریخته بودند و به دروغ خود را از کسان تو معرفی کردند و می خواستند ترا از جانی بدین امنی و راحتی بر بایند و بار دیگر گرفتار کافری خدا شناس تراز «میو» کنند.

زن تبسم استهزا آمیزش را به خنده بلندی مبدل کرد و پرسید:

— خوب ، جناب شیخ با این مدعیان چه کردید؟

— هیچ ، یقین داشتم که دروغ می گویند، مثنی کافری دین اند. قانون خدا و فرمان خانقاه را در باره آنان اجرا کردم. حکم الحاد و ارتداد آنان را صادر کردم و خلاق در یک چشم بهم زدند حساب همه را رسیدند . این وظیفه طریقتی من بود. یقینا ثوابش از هر جهادی بیشتر است .

— عجب ! پس حضرت شیخ هم بایک فرمان از مجاهدین فی سبیل الله شدید و خون نوح و نجس چند کافر مرتد را بر زمین ریختید؟

— آری ، قانون خانقاه چنین است . اگر میسر شود حاضریم شخصا روزی هفتاد نفر ، بلکه هفتصد نفرشان را در راه رضای خدا بدست خودم گردن بزنم .

— در راه رضای خدا ؟ یقین دارید که فرمان شما مطابق احکام خدائی بوده است؟

— البته ، جای تردیدی نیست . هر کس در صحت فرمان من تردید کند ، کافر است و واجب القتل . حکم خدا را من می فهمم که شیخ خانقاه و قطب زمانم . ارادل و او باش که از فوت و فن طریقت و احکام خانقاهی خبر ندارند .

— راستی جناب شیخ یقین داشتید اینان که به فرمان مبارکتان کشته شدند ، ارادل و او باش بودند نه خویش و کسان من .

— جای کمترین تردیدی در این مورد نیست . اما شیخنا من از روزی در حیاط خانقاه را تماشا کردم ، دو سه نفر از مهاجمان را شناختم ، یکی دالی من بود و دوتا شان هم پسر عموهام بودند .

— دست بردار زن ! خدا دلالت خیرت کند ، چرا می خواهی یقین مرا به شک مبدل کنی ؟

— شیخ ، آنچه گفتم عین واقعیت بود . هر سه نفر را شناختم . شیخ در حالی که از حیرت و وحشت به لرزه افتاده بود ، صدایش را بلند کرد که :

— اگر این سه نفر را شناختی و واقعا عیوالاته ها و دالی تو بودند ، چرا از جای تکان نخوردی ، چرا به یاریشان نیامدی ، چرا حالا به این خونسردی و بی اعتنائی روی تخت خواب افتاده ای و آه شیون نمی کنی ، محال است ، البته محال است ، دروغ می گوئی !

— نه ، دروغ نمی گویم ، مثل اینکه هنوز مرا شناخته ای . من باز نهیای دیگر فرق دارم ، اصلا از جنس آنها نیستم . راستش را

بخواهی با همه آدمیزاده های دیگر تفاوت دارم . مگر قبلا به تو نگفتم که دل بسته هیچ دین و مذهب و آئینی نیستم . خوب گوشه های را باز کن ، بشنو چه می گویم ، من نه اهل دین و دیانت و این حرفها هستم ، نه اهل عاطفه و احساسات و نه پایبند صفا و وفا و پرت و پلاهایی از این قبیل . دائمی کشته شد بشود . پسر عموهام کشته شدند ، پدرک سرموئی غمگینم نکرده است . عمر آدمیزاده کوتاهتر از آن است که بخاطر مرگ این و آن با آه و افغان بگذرد .

— چه می گوئی زن ؟ تو از مرگ خویشان و عزیزانت ناراحت نیستی ؟

— اولاً میان دعوا نرخ طی ممکن ، اینها خویشان من بودند ، اما عزیزانم نیستند . اصلاً من عزیزی ندارم . از مرگشان هم سوزنی ناراحتی احساس نمی کنم .

— از من چه طور ؟ از من که فرمان به کشتن آنها دادم نفرت نداری ؟

— ابدا ، خاطرت جمع باشد .

— عجب موجود سنگدل و بی رحمی هستی ،

— ممکن است سنگدل و بی رحم باشم ، اما کذاب و ریاکار نیستم . از توهم فعلا نه بدم می آید نه خوشم . اگر چنانکه دلم می خواهد و شایسته شان و زیباییهم باشد ، از من نگهداری کنی ممکن است چند روزی در آشپزخانه بگذرم و پیرانه سرجوانت کنم . اما یادت باشم من نه اهل دل بستن به کسی هستم و نه از آن زنانی هستم که عمری را بایک شوهر بسر برند و با چادر به خانه شوهر آیند و با کفن بروند . هر وقت خواستگار مناسب تری پیدا شد با ازدنگی عذرت را می خواهم و به آشوش او می خرم .

— لعنت خدا بر تو زن . به عذاب ابدی الهی گرفتار شوی که شیطان مجسمی .

زن در برابر جوش و خروش شیخ با فقهه ای شیطانی ، روی تخت خواب نیم خیز شد و چشمان افسونگر و بی حیایش را در چشمان پیر مرد دوخت و گفت :

— هر اسمی که دلت می خواهد روی من بگذارد من همینم که هستم . عوض شدنی هم نیستم . اصلاً طبیعت و خلقتم همین است ، از عذاب الهی و جهنم و آتشهای آن دنیا هم ترسی ندارم . لطفاً در دکان موعظه و تهدید و وعیدت را نخند کن که مشتری نیستم . و آنکهی من که به سراغ آقا نیامده ام ، این توهستی که عاشق شده ای و برای رسیدن به من هزار دوز و کلک سوار کرده ای ...

شیخ منتظر تمام شدن نطق زن نشد . با خشمی آتشین از جایش برخاست ، تقی به علامت نفرت بر چهره زن افکند ، و لاجول گویان از اطاق بیرون رفت و در را بسختی بهم کوفت ، با عبارت دشنام گونه ای که :

— لعنت خدا بر من اگر بعد از این به صورتت نگاه کنم .

ادامه دارد

